

## فصل ۱۰

### کریشنا و بالاراما در ماتورا

Prema Roopambu Brahmambu Prema Mayamu  
Premanu Prema To Sandhimpa Neemamagunu  
Kaana Prema Nu Poortiga Kaligiyunna  
Adviteeyamu Pondaga Arhudagunu

براهمن لبریز از عشق است، او تجسم عشق است.

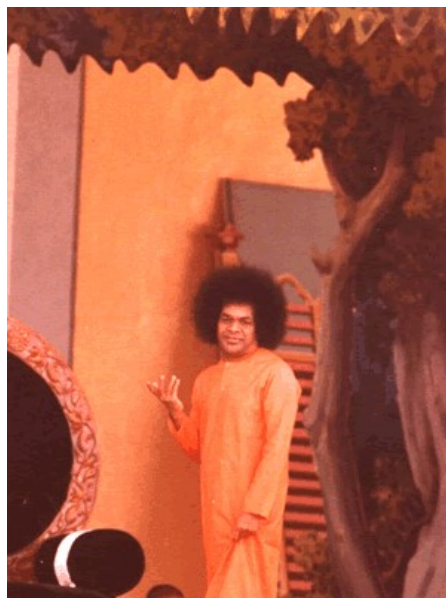
کار درست، یکی کردن آن عشق با عشق خودتان است.

هر که چنین عشق غیر خودخواهانه و الهی را در خود بپرورد

در خور مقام آدویتا (عدم‌دوگانگی) می‌گردد.

### دانش‌آموزان! تجسم‌های عشق!

هر موجودی، بدون استثناء، خزانه‌ی عشق است. ولی حتی یک نفر نیست که این اصل عشق را فهمیده باشد! چنین به نظر می‌رسد که همه، عشق ابراز می‌کنند. اشخاص زیادی در جهان هستند که عشق‌شان را نسبت به سایر انسان‌ها، نسبت به اشیاء مادی، ثروت و لذات حسی بیان می‌کنند. ولی اگر بپرسیم – این عشق به خاطر چه کسی است؟- هیچ پاسخ قانع‌کننده‌ای وجود ندارد.



### عشق دنیوی، خودخواهانه است

این طور به نظر می‌رسد که مادر به کودک عشق می‌ورزد و کودک، عاشق مادر است. به نظر می‌رسد که زن و شوهرها عاشق یکدیگر هستند. حتی به نظر می‌رسد که سرسپردگان امروزی به خداوند عشق می‌ورزند. ولی این اشخاص به خاطر چه کسی عشق را در خود پرورش می‌دهند؟ چه کسی عاشق چه کسی است؟ به این پرسش‌ها هیچ پاسخ درستی داده نمی‌شود. چرا؟

هر کس به خاطر خودش عشق می‌ورزد. هیچ کس به خاطر دیگری عشق نمی‌ورزد. علت: خودخواهی. انسان به چیزها به این دلیل که بخشی از علایق او هستند عشق می‌ورزد، نه به خاطر [خود] آن چیزها. او به پول به خاطر لذت خودش عشق می‌ورزد، نه به خاطر خود پول. به همین ترتیب، انسان‌ها خدا را برای [رسیدن به] اهداف بی‌ارزش خودش دوست دارند، نه برای خداوند. حقیقتاً اگر تمام جهان را جستجو کنیم، هیچ کس نیست که به خداوند، به خاطر خداوند عشق بورزد. فقط خودخواهی وجود دارد، خودخواهی، خودخواهی.

سوا + آر تام = سوار تام، خودخواهی. سوا یعنی خود. آر تام یعنی "به خاطر". چیزی که به خاطر علایق شخصی باشد، خودخواهی است. عشق خودخواهانه سه سطح دارد: عشق در سطح بیداری، عشق در سطح رویا، و عشق در سطح خواب عمیق. در بیداری، فرد در جهان زندگی می‌کند و با ذهن و حواس‌اش عشق می‌ورزد. [در این سطح] فرد تنها قادر به عشق ورزیدن با ترکیبی از ذهن و حواس است. دوم، سطح رویا. در این سطح، حواس به فراموشی سپرده می‌شوند و همه چیز فقط توسط ذهن خلق می‌شود. اشیاء، آدم‌ها، شادی‌ها و اندوه‌ها، همه به وسیله‌ی ذهن او ساخته و پرداخته می‌شوند. او حتی خودش را با استفاده از ذهنش خلق می‌کند. سپس، در خواب عمیق، فرد سرور را از طریق یکی شدن با خودش تجربه می‌کند. اگر در مسیر *جنانا* (معرفت) به جستجو بپردازیم، هیچ یک از این سه سطح، درکی از آتما ارائه نمی‌کنند.

امروزه ما تمرینات معنوی زیادی انجام می‌دهیم. ولی حتی نمی‌توانیم یک "میلیمتر" پیشرفت کنیم. چرا؟ خودخواهی. خودخواهی کجا متولد می‌شود؟ انسان ترکیبی از ذهن و حواس است. بدون ذهن و حواس، انسانیت نمی‌تواند وجود داشته باشد. انسانیت با سه‌گونا تعریف می‌شود: *ساتوا*، *راجاس* و *تاماس*. مشخصه‌ی *تاماس*، سلطه‌ی ذهن و حواس است که منجر به تولد منیت و وابستگی می‌شود و به شادی‌ها و اندوه‌های زندگی بشری می‌انجامد. سپس، تجربه کردن و مشاهده‌ی ذهن و حواس و دست زدن به هر تلاشی برای محدود کردن وابستگی و منیت - این *راجاس* است. نادیده گرفتن تحریکات ذهن و حواس، بدون داشتن چشم‌داشت به ثمره‌ی کارها، پرداختن به عمل با روح تقدیم و وظیفه، هر کاری را کار خداوند دانستن، انجام کارها برای کسب عشق خداوند - اینها خصلت‌های *ساتویک* هستند.

### آکرورا به برینداوانام می‌آید

آکرورا دارای چنین ویژگی‌های ساتویکی بود. او در طی زندگی‌های بی‌شمار، برای رسیدن به الوهیت پشتکار به خرج داده بود. او با بردباری انتظار کشیده بود تا در زمان مناسب و مکان مناسب با خداوند دیدار کند. او می‌دانست که خداوند *ناراین* در *برینداوان* به دنیا آمده و آنجا در فرم یک پسر بچه‌ی گاوچران سرگرم بازی است. اما برای رسیدن به هر آرزویی باید فاکتورهای زمان، وسیله، و کارما، دست به دست هم بدهند. برای رسیدن یک میوه و افتادن آن از شاخه، زمان لازم است. آکرورا که معرفت عظیمی داشت، برای دیدار خداوند *ناراین* چشم به راه لحظه‌ی مناسب بود.

در این هنگام، *نارادا* برای دیدار *بالاراما* و *کریشنا* به *برینداوان* رفت. *نارادا* خطاب به آنها گفت، "ناراین! آدی-شیشا! من زمان درازی انتظار دیدار تو را کشیده‌ام. *ویناسا کاله* و *ویپارینا* بوده‌ی - معیوب شدن شعور انسان، نشانه‌ی پایان قریب‌الوقوع *اوست*. داییات *کامسا*، به قصد از میان برداشتن تو، نقشه‌های گوناگونی پیاده کرد. ولی همه‌ی کوشش‌هایش بیهوده بود. اکنون پایانش نزدیک است."

این همچنین خودخواهی محض است. ایده‌ی گرفتن زندگی دیگری برای محافظت از زندگی خود، نشان یک شعور نابالغ است. کسی که به خودخواهی اجازه می‌دهد در درونش رشد کند، چنین گرایش‌های شیطانی را به نزد خود فرا می‌خواند.

نارادا گفت، "مرگ کامسا نزدیک است. تو دانای مطلق و توانای مطلق. تو نارائینا هستی و من این را از مدت‌ها پیش می‌دانستم. با این وجود برخی حقایق را باید بی آن که ابراز شوند نزد خود نگاه داشت. انسان‌ها قادر به تشخیص تو نیستند. این امر وابسته به کارما و شایستگی هر فرد است. انسان‌ها با هر نگرشی به تو بیاندیشند، تو همان فرم را برایشان به خود می‌گیری. این حقیقتی است که همه نمی‌دانند. تو هر خواسته‌ای را که آنها از تو دارند برآورده می‌کنی. ذهن شخص هر طور که باشد، نتیجه‌ای که تجربه می‌کند همان طور خواهد بود. بنابراین خدایا، اکنون به من اجازه‌ی مرخصی بده. فردا قدرت شکوهمندت برای جهان شناخته می‌شود. تو را دوباره در مراسم تاج‌گذاری پدربزرگت، اوگراسینا خواهم دید." بالاراما و کریشنا با لبخندهای زیبا بانارادا وداع کردند.

درست روز بعد، آکرورا با ارباهش عازم برینداوان شد. آکرورا یک سرسپرده‌ی بزرگ بود. او با خود اندیشید، "مهم نیست کامسا چه اندازه شیطان‌صفت باشد، او این فرصت دیدار کریشنای الهی را به من بخشیده است. من از کامسا سپاسگزارم." آکرورا حتی نسبت به دیوها احساسات پاکی داشت. او هنگام غروب به برینداوان رسید. ارباهی او در برابر خانه‌ی ناندا توقف کرد. او به داخل رفت ولی دریافت که بالاراما و کریشنا در خانه نبودند. آنها با گاو‌هایشان به جنگل رفته بودند.

بالاراما و کریشنا پس از دقایقی برگشتند. نگاه آکرورا به آنها افتاد. او مبهوت شده بود. این اولین بار بود که آنها را می‌دید. او با درخشش آنها، با چشم‌های نیلوفرین و لبخندهای فریبنده‌شان مسحور شده بود. او کشتی‌آنی نسبت به آنها در خود احساس می‌کرد. در درونش به نارائینا می‌اندیشید و برای احوالپرسی با کریشنا قادر به یافتن کلمه‌ای نبود. کریشنا، دانای مطلق، بارها از او پرسید، "آکرورا، آکرورا! برای چه آمده‌ای؟"

آکرورا گفت، "کریشنا! کامسا یک مراسم یانگا به نام دانوریانگا را آغاز کرده و مرا برای آوردن تو راهی کرده است. این بخشی از حقیقت است. گفتن تمامی حقیقت در برابر خداوند، وظیفه‌ی اخلاقی من است. دانوریانگا بهانه‌ای برای کامسا است تا تو را به ماتورا بکشاند. کامسا آنجا برای کشتن تو برنامه‌ریزی کرده تا پس از آن برای همیشه حاکم بلامنازع باشد. هر کسی حسی متفاوت نسبت به تو دارد."

قدیس، آن‌ناماچاریا آواز سر می‌داد:

*Enta Maatramuna Evaru Talachina, Anta Maatrame Neevu*

تو را با هر فرم و خلق و خو که تصویر کنند، تو همان فرم را اختیار می‌کنی.

"اگر مردم تو را انسان تصور کنند، مانند یک انسان رفتار می‌کنی. اگر تو را خدا بدانند، به عنوان خدا ظاهر می‌شوی. این چنگانگی در تو نیست، بلکه در خلق و خوی انسان‌هاست. کریشنا، برای رفتن به ماتورا آماده باش." سپس آکرورا به سمت ناندا

برگشت و او را هم دعوت کرد. کامسا، ناندا و سایر سران دهکده را هم برای دانوریانگا دعوت کرده بود.



برخی متون می‌گویند که *ناندا* و *یاشودا* از فرستادن *کریشنا* به *ماتورا* بیمناک بودند. این حقیقت ندارد. *ناندا* و *یاشودا* شاهد رویدادهای بیشماری از الوهیت *کریشنا* بودند. آنها *کریشنا* را در حالی که دیوهای قدرتمند *کامسا* را نابود کرده بود دیده بودند. وقتی او بر بالای سر افعی *کالی* یا *رقصید* و او را رام کرد، آنها حضور داشتند. آنها می‌دانستند که *بالاراما* و *کریشنا* هرگز با خطری مواجه نمی‌شدند. تمام پیروزی‌ها تنها به عقد خداوند در می‌آیند و آنها می‌دانستند که *کریشنا* خداوند بود.

*ناندا* عصر آن روز در *برینداوان* اعلانی با این مضمون داده بود: "شاه *کامسا* در *ماتورا*، *دانوریاگا* برگزار می‌کند. کسانی که مایل هستند شاهد مراسم باشند می‌توانند مرا همراهی کنند." خانواده‌های بسیاری با ارابه‌ها، اسب‌ها و گاری‌ها، بر حسب توان‌شان، آماده شدند. این مناسبتی شادی‌بخش برای همه بود. همه به جز *گوپیکاها*<sup>۱</sup>.

### اندوه *گوپیکاها* و *گوپالاها*<sup>۲</sup>

البته هیچ کس توان آسیب رساندن به *کریشنا*، که خود خداوند بود را نداشت. *گوپیکاها* از این بابت نگران نبودند. نگرانی آنها این بود: آیا *کریشنا* پس از رفتن، دوباره به *برینداوان* باز می‌گشت؟ همه‌ی *گوپیکاها* و *گوپالاها* برای آن که مانع رفتن *کریشنا* شوند تجمع برگزار کردند! آنها دور خانه‌ی *ناندا* یک زنجیر انسانی تشکیل دادند. *ناندا* و *یاشودا* از آنها تمنا کردند مانع اجرای برنامه‌ها نشوند اما *گوپیکاها* و *گوپالاها* تنها قادر بودند به طرز رفت‌باری در توجیه کارشان گریه کنند. "کریشنا! *راما*! شما نمی‌توانید به *ماتورا* بروید! چه بر سر ما خواهد آمد؟ *برینداوان*، یک زمین خشک بی‌حاصل خواهد شد. اینجا همه بی‌جان می‌شوند. زیبایی *سبز برینداوان* برای همیشه از دست خواهد رفت. نروید!"

این هم خودخواهی بود! آنها برای این که همراهی *کریشنا* را داشته باشند اهمیتی به خراب کردن برنامه‌های *کریشنا* نمی‌دادند! *بالاراما* و *کریشنا* لبخند زدند و به آنها گفتند، "ما هم برای خودمان خودخواهی‌هایی داریم! خواسته‌ی ما باید برآورده شود. هدفی که به خاطرش فرم انسان گرفته‌ایم باید تحقق پیدا کند ای *گوپیکاها* و *گوپالاها*! برآوردن هدفی که بدن به آن منظور داده شده، وظیفه‌ی هر انسان است. ما باید به *ماتورا* برویم. هیچ راه دیگری وجود ندارد." *گوپیکاها* و *گوپالاها* غرق در اندوه شدند. آنها ناچار بودند اعتراف کنند که نگه داشتن *کریشنا* در *برینداوان* یک رفتار خودخواهانه از سوی ایشان بود.

*گوپیکاها* گفتند، "ما خواهان هیچ چیز دنیوی نیستیم. تو را برای رضایت ذهن‌مان می‌خواهیم. مردم از تو چیزهای گوناگون می‌خواهند. ما خودت را از تو می‌خواهیم." سپس *کریشنا* شروع به آموختن معرفت (*جاننا*) به آنها کرد.

"شما می‌گویید رضایت "من". این "من" کیست؟ آیا شما بدن هستید؟ یا ذهن؟ نه، نه. شما نه بدن هستید و نه ذهن. بدن، بی‌جان است؛ مجموعه‌ای از پنج عنصر است. ذهن، بی‌ثبات است. ساکن درون، آتما، بدن و ذهن را به فعالیت و می‌دارد. یک عروسک‌گردان، ریسمان‌های عروسک‌ها را می‌کشد. او عروسک‌ها را برای مدتی در کنار هم به بازی و می‌دارد و سپس آنها را از هم جدا می‌کند. این عروسک‌ها کیستند؟ ذهن و حواس. و در نهایت، هر دوی آنها بدن را ترک می‌کنند. چه چیز است که هرگز نمی‌رود، هرگز از هم نمی‌پاشد؟ فقط آتما. آن، "من" واقعی است. انسان به خواست آتما قادر است "من" بگوید اما او آن "من" را با بدن اشتباه می‌گیرد. این امر او را در منیت

<sup>۱</sup> دختران گاویان

<sup>۲</sup> پسران گاویان

و وابستگی فرو می‌برد. بنابراین، آن وجود یگانه که در شما حضور دارد "من" است. ساکن درون من نیز "من" است. "اکوواسی ساروا بهوتا آنتاراما - یک خدا در همه‌ی موجودات حضور دارد". پس اندوهگین نباشید. این حقایق مرتبط با آتما را، که همه‌ی رازها را فاش خواهند کرد درک کنید. در این جهان، نتایج کارهای گذشته بایستی تجربه شود. بدن هر لحظه ممکن است از میان برود. اما هنگامی که بیماری به بدن حمله می‌کند، تلاش برای سلامتی، وظیفه‌ی انسان است. به طور مشابه، امروزه جهان در بیماری فرو رفته است. اندیشه‌ها و کردارهای بد انسان‌ها، علت این امر هستند. برای از میان برداشتن این تبهکاری فراگیر، ما باید به ماتورا برویم."

کریشنا و بالاراما در حالی که به این شیوه موضوع را برای گویکاهها و گوپالاها شرح می‌دادند وارد خانه‌شان شدند. آنها بار و بندیل سفر را جمع کردند و بیرون آمدند. آنها روز قبل همه‌ی لوازم‌شان را بسته‌بندی کرده بودند. آکرورا در حالی که افسار ارابه را در دست داشت، پشت اسب‌ها نشست. گویکاهها و گوپالاها به رغم آموزه‌های معرفتی که هم اکنون شنیده بودند، قادر به چیرگی بر منیت و وابستگی‌شان نبودند. آنها راه ارابه را سد کردند. آکرورا بزرگتر از آنها بود و به بزرگترها نباید بی‌احترامی کرد. گویکاهها و گوپالاها این را می‌دانستند. ولی عشق آنها به کریشنا، این آداب و مناسبات رسمی را به کناری رانده بود.

آنها کریشنا و بالاراما را که از خانه با اسباب و اثاثیه بیرون می‌آمدند دیدند. وحشت کردند و به صدای بلند فریاد زدند، "لطفاً نروید! ما چطور زندگی کنیم؟ ما را با خودتان ببرید!" آنها به شیوه‌های گوناگون خواهش و تمنا کردند، حتی خطاب به آکرورا کلمات تندی به زبان آوردند. بالاراما و کریشنا نمی‌خواستند رنج آنها را طولانی کنند. آنها به آرامی به سمت ارابه رفتند و مدام لبخند می‌زدند، آنها را دعای خیر کردند و دلداری شان دادند. این رویداد منجر به چندین ساعت تاخیر شد. آنها نتوانستند در زمان مورد نظر به ماتورا برسند.

### آکرورا حضور همه جا گسترده‌ی کریشنا را تجربه می‌کند

در گرگ و میش غروب، آنها به سواحل رودخانه‌ی یامونا رسیدند. آکرورا باید ساندهیا و اندانام<sup>۳</sup> انجام می‌داد. او از بالاراما و کریشنا خواست در ارابه بمانند و به سمت رودخانه رفت. هنگام دعا، وقتی آکرورا سرش را در آب فرو برد، جلوه‌ای از خداوند ناراین را که بر آدی-سیشا تکیه زده بود مشاهده کرد. او فرم‌های کریشنا و بالاراما را به صورت ناراین و آدی-سیشا مشاهده کرد. دست‌پاچه شد و سرش را از آب بیرون آورد. کریشنا و بالاراما در ارابه، گرم گفتگو بودند. آکرورا با خود گفت، "عجب احمقی هستم! چطور می‌توانم خداوند را محدود کنم؟ مگر او همه جا نیست؟" این فیضی بود که او به دست آورد. تا زمانی که سرسپرده به جایگاه رفیعی نرسد نمی‌تواند حضور همه جا گسترده‌ی خداوند را احساس کند.

آکرورا در سکوت به ارابه برگشت و در جایگاهش مستقر شد. کریشنا با منتهای بی‌تکلفی از او پرسید، "آکرورا، چهره‌ات چقدر نورانی شده! چه اتفاقی افتاده؟ چیز غیر عادی‌ای دیدی یا تجربه کردی؟ به ما بگو!" آکرورا گفت، "کریشنا، سرورم، نمی‌دانی؟ من تو را دیدم." کریشنا با بی‌پیرایگی پاسخ داد، "که اینطور! حداقل حالا مرا شناخته‌ای" و درخواست کرد که ارابه به سمت ماتورا حرکت کند.

### در خیابان‌های ماتورا

<sup>۳</sup> ساندهیا و اندانام به معنی آداب پرستش در زمان‌های مخصوص (ساندهیا) صبحگاهی، ظهرگاهی و عصرگاهی (دقایقی پیش از طلوع، هنگام نیمروز، و نیز دقایقی پیش از غروب خورشید) بر اساس اصول تجویز شده در آیین ودایی است که مشتمل بر نیایش‌های ودایی از جمله ذکر گایاتری مانترا می‌باشد. -م

آنها شب به ماتورا رسیدند. بالاراما و کریشنا به آکرورا گفتند، "فردا د/نوریاگا است. پس ما امشب به خانه‌ی تو نخواهیم آمد." آکرورا تمنا کرد، "پس شب را کجا خواهید گذراند سوامی؟ لطفاً افتخار بدهید و دعوت مرا قبول کنید." کریشنا گفت، "درست نیست که ما حالا بیاییم. تو امروز پیغام‌رسان کامسا هستی. صحیح نیست که من میزبانی یک پیغام‌رسان را بپذیرم. این بر خلاف اصول دیپلماسی است."

در آن هنگام، همه‌ی مردم برینداوانام به همراه کریشنا و بالاراما در ماتورا جمع شده بودند. آنها می‌خواستند زوج بینوا، دواکی و واسودوا را که هنوز در زندان بودند ملاقات کنند. کریشنا و بالاراما می‌توانستند برای دیدار آنها بروند. ولی این کار را نکردند. آنها باید الگویی در برابر جهان ارائه می‌دادند و ایده‌آل را به دیگران می‌آموختند: ماترو یوو بهاوا، پیترو یوو بهاوا- مادر و پدر مساوی با خداوند هستند. این اولیه‌ترین آموزش خداوند در همه‌ی عصرهاست. شاید مردم با خود بیندیشند: چرا کریشنا درست پس از رسیدن به ماتورا برای دیدن والدینش نرفت؟ نه. بالاراما و کریشنا عهد کرده بودند کامسا را بکشند و تنها پس از کشتن کامسا به دیدار والدینشان بروند-نه تنها آنها را ببینند بلکه آنها را از زندان آزاد کنند. کریشنا شب را در همان خانه‌ای که ناندا و سایرین در آنجا اطراق کرده بودند گذراند.

هنگام طلوع، کریشنا و بالاراما اطراف ماتورا پرسه می‌زدند. آنها مانند دو توله‌شیر، زیبا و شاهانه، به نظر می‌رسیدند. ظرف چند لحظه، تمام شهر از حضور آنها باخبر شد. همچنان که دو برادر در خیابان‌های ماتورا راه می‌رفتند، مردها، زنها و کودکان از بام خانه‌هایشان، پنجره‌هایشان و... از همه جا شاهد دیدارشان را می‌نوشتند. همه با خود می‌اندیشیدند، "زندگی‌هایمان با کامیابی همراه شده. دیگر بیش از این چه خواهیم؟ مدت‌هاست که آرزومند دیدار بالاراما و کریشنا بوده‌ایم. ما به کامسا مدیونیم." کریشنا و بالاراما تا غروب حتی به خانه نرفتند.

### مرد رختشوی و زن عطرفروش

کریشنا و بالاراما به دروازه‌ی اصلی قصر کامسا رسیدند. مراسم یاگا قرار بود روز بعد آغاز شود. یک مرد رختشوی در آستانه‌ی ورود به دروازه بود. او محموله‌ای از بهترین ابریشم‌های کامسا که به طور مخصوص برای مراسم تمیز شده بودند را همراه داشت. بالاراما از او پرسید، "آهای، آن بسته‌ای که همراه داری چیست؟" کریشنا گفت، "چرا می‌پرسی؟ برو خودت ببین." مرد رختشوی گفت، "اینها ابریشم‌های گران‌قیمت شاه هستند. به نظر می‌رسد روستایی باشید. شما حق ندارید به این لباس‌ها حتی دست بزنید! دور شوید!" کریشنا این را شنید و با مشت گره کرده‌اش ضربه‌ای به مرد رختشوی حواله کرد. مرد رختشوی و محموله‌اش هر دو بر زمین افتادند. کریشنا بسته را باز کرد و برای خود و برادر بزرگترش لباس برداشت. سربازانی که در دروازه حضور داشتند شاهد این صحنه بودند و به کامسا خبر دادند.

در این حین، همچنان که بالاراما و کریشنا پس از آراستن خود به جامه‌های ابریشمین در آستانه‌ی رفتن بودند، بانویی به دروازه نزدیک شد. نام او کوبجا [ملقب به تری‌واکرا، به معنای سه-خَم] بود. چهره‌ی زیبایی داشت ولی بدنش از سه ناحیه خم شده بود. او با خود عطر و خمیر [های معطر] حمل می‌کرد. سرش را بلند کرد و برادرها را دید. با خود اندیشید، "اینها پسرهای دواکی و واسودوا هستند؟ آنها مانند آواتارهای خداوند ناراینا به نظر می‌رسند. حقیقتاً آن اهریمن کامسا لایق عطرهای من نیست. چه خوب بود اگر این کودکان آنها را قبول می‌کردند!"

او با دلی سرشار، با فروتنی به سمت *کریشنا* رفت و گفت، "پسرجان، اینها عطرها و گلاب‌های من هستند که با دقت تهیه شده‌اند. کسی به جز من راز تهیهی آنها را نمی‌داند. افراد زیادی در *ماتور* عطر می‌فروشند ولی پادشاه تنها عطرها را می‌پذیرد. لطفا این عطرها را بپذیر." *کریشنا* دستش را در جعبه‌های او فرو برد و فقط برای خشنود کردن *کوبجا*، لباس‌هایش را از چندین نقطه با آنها نمدار کرد. *کوبجا* گفت، "برای سال‌هایی که تا کنون زنده بوده‌ام، برای این حرفه‌ای که در پیش گرفته‌ام، امروز حاصل زندگی‌ام را دریافت کرده‌ام. تمام این سال‌ها عطرها را به اهریمن *کامسا* پیشکش کردم. امروز در خدمت خداوند بودم." *کوبجا* در حالی که به شدت اشک می‌ریخت از آنها تشکر و قدردانی کرد. سپس به قصد رفتن، از سر راهشان کنار رفت. *کریشنا* او را متوقف کرد. "تو این عطرها را به ما دادی. در عوض من هم حتما باید به تو چیزی بدهم. من هرگز بی دلیل از کسی چیزی نمی‌گیرم. اما هر چه بگیرم، هزار برابر برمی‌گردانم."

### به خداوند چیزی تقدیم کنید

خداوند هرگز از کسی چیزی نمی‌خواهد. اما وقتی انسان‌ها با دلی سرشار، چیزی به او می‌دهند، هزار برابر باز می‌گرداند. شما داستان *کوپچالا* را می‌دانید. برای هدیه کردن یک مشمت برنج خشک، *کریشنا* به او سعادت مادام‌العمر هدیه کرد. ملکه *روکیمینی* تنها با پیشکش کردن یک برگ تولاسی توانست *کریشنا* را از آن خود کند. بنابراین هر زمان خداوند از کسی چیزی بپذیرد، در عوض جایزه‌ای بی‌پایان می‌بخشد.

به همین دلیل است که گفته می‌شود، "پاترام پوشیام به‌لام توایام - یک برگ، یک گل، یک میوه یا قدری آب"؛ حداقل اینها را باید به خداوند تقدیم کرد. چرا؟ وقتی تقدیم می‌کنیم، سزاوار دریافت کردن می‌شویم. اگر به یک بانک بروید و به سادگی پولتان را بخواهید، آن را به شما نخواهند داد مگر این که نسبت به آن حق داشته باشید. لازم است یک قبض برداشت وجه را پر کرده و امضا کنید. تنها در آن زمان می‌توانید پولتان را بخواهید. پس برای دریافت کردن، باید ابتدا چیزی بدهید، این قانون الهی است. حتی اگر آن چیز بی‌مقدار و بی‌ارزش باشد باید به خداوند تقدیم شود.

بنابراین *کریشنا* گفت، "آه *کوبجا*! صبر کن. صبر کن. برای عطرهایی که با قلب پاک به ما دادی، من باید این لطف را جبران کنم." *کریشنا* به او نزدیک شد و او قادر به فهمیدن قصد و نیت‌اش نبود. *کریشنا* پای *کوبجا* را با پای کوچکش فشرد. دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و او را بلند کرد. خمیدگی‌های بدن او راست شدند! *کوبجا* اندیشید، "او به من بدن زیبایی که با صورت زیبایی در تناسب است بخشید. او خود خداوند *ناراین* است!" او تمام عطرها را به *کریشنا* هدیه کرد و گفت، "خداوند، لطفا به خانم *بیا* و بگذار به پاهای نیلوفرینت خدمت کنم." *کریشنا* به او قول داد، "بعد از این که کارم در *ماتور* به پایان رسید، حتما به خانه‌ات خواهم آمد."

### پایان کامسا

روز بعد، این دو شیر در خیابان‌ها قدم برمی‌داشتند. وقتی به محل برگزاری *دانوریاگا* رسیدند، به نظر می‌رسید که عظمت هستی در چهره‌هایشان منعکس بود. هر کس چشمش به آنها می‌افتاد نمی‌توانست نگاهش را از آنها بردارد. مردم با خیره ماندن به فرم‌های زیبای *کریشنا* و *بالاراما*، خود را به فراموشی سپرده بودند.

*بالاراما* و *کریشنا* به دروازه‌ی اصلی رسیدند. یک فیل دیوانه، مخصوصا برای متوقف کردن آنها، آنجا گمارده شده بود. همه با نفس‌های حبس شده تماشا می‌کردند. آنها دلوایس بودند، چرا که هر لحظه امکان داشت فیل بچه‌ها را زیر دست و پاهایش له کند. فیل در حالی که وحشیانه شیپور می‌کشید به

سمت *بالاراما* و *کریشنا* یورش برد. پاهای تنومندش را از زمین بلند کرد و سعی کرد آنها را له کند. *کریشنا* و *بالاراما* کوچک بودند و فقط پنج سال داشتند! آنها بین پاهای فیل می‌دویدند و او را گلیج می‌کردند. سپس *بالاراما* یک پا و *کریشنا* پای دیگر او را گرفت. آنها فیل را چرخاندند و او را همان طور که یک فرد رختشوی، لباس‌ها را [برای شستن] بر روی تخته سنگی می‌کوبد، بر زمین کوبیدند. فیل جان داد. به *کامسا* خبر داده شد که وحشی‌ترین فیلش در متوقف کردن *کریشنا* ناکام مانده بود. ترس او لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

همچنان که *کریشنا* و *بالاراما* به محوطه برگزاری مراسم نزدیک می‌شدند، دو مرد راهشان را سد کردند. آنها *کانورا* و *موشتیگا*، دو قهرمان کشتی‌گیر *کامسا* بودند که دستور داشتند کار پسرها را تمام کنند. *کریشنا* و *بالاراما* به آنها نگاه کردند و گفتند، "شما می‌خواهید با ما مبارزه کنید؟ ای احمق‌ها، شما مانند پشه‌هایی هستید که بخواهند با یک فیل گلاویز شوند! شما پشه هستید!" *کانورا* و *موشتیگا* نتوانستند این اهانت را تحمل کنند. آنها با خشم به پسرهای کوچک حمله‌ور شدند. *کریشنا* و *بالاراما* با مشت‌هایشان تنها یک ضربه به آنها زدند و کشتی‌گیرها جان باختند. با این وجود آنها به الوهیت برادرها پی بردند و درست پیش از آن که بمیرند به دیدار *ناراین* واصل شدند.

*کریشنا* و *راما* به پیش رفتند. *دانوریاگا* در حال انجام بود. بسیاری پادشاهان، سران و شهروندان، گرد آمده بودند تا شاهد برگزاری آن باشند. *کامسا* بر سکوی وسیع و بلندی که مخصوص او ساخته شده بود نشسته بود. *بالاراما* و *کریشنا* با قدم‌های شیر، بی‌پاکانه به مرکز محوطه رفتند. *کامسا* در ظاهر قوی به نظر می‌رسید ولی با نزدیک‌تر شدن *کریشنا*، قلب او ضعیف‌تر می‌شد. بدن *کامسا* شروع به لرزیدن کرد و تکان می‌خورد. بسیاری مردم با خود اندیشیدند، "پادشاه را ببین! چنان خشمگین است که بدنش از غضب می‌لرزد!" در واقع بدن *کامسا* نه از خشم، بلکه از ترس می‌لرزید. *یات بهاوام تات بهاواتی* - احساس هر گونه باشد، نتیجه همان گونه است. تنها پلیدی *کامسا* سبب شد که اکنون ترس را تجربه کند. این "عذاب وجدان" هم نامیده می‌شود.

همه‌ی لشگر *کامسا* گرداگرد او آرایش گرفتند تا او را از نزدیک شدن *کریشنا* محافظت کنند. ولی *بالاراما* و *کریشنا*، *کامسا* را ندیده گرفتند. آنها مستقیم به سمت " *دانوس* " - کمان الهی - رفتند که در مرکز محوطه نگه داشته شده بود. هیچ کس توان جنابان آن کمان را نداشت، چه رسد به آن که کسی بخواهد آن را بلند کند. *کریشنا* به آسودگی آن را با دست چپش گرفت و بلند کرد، چنان که گویی یک پر بود. و در حالی که کمان را خم می‌کرد تا زه را به آن گره بزند، کمان در دستانش شکست. صدایی که ایجاد شد مانند یک بمب، کرکننده بود. همه دچار وحشت شدند.

در آن زمان *ناندا* به *کامسا* نزدیک می‌شد تا مالیات‌هایی را که از *برینداوان* جمع‌آوری شده بود به او پرداخت کند. دیگر سران دهکده‌ها هم در حال انجام همین کار بودند. چشمان *ناندا*، هر رفتار *کریشنا* را دنبال می‌کرد. او چشم به راه شگفتی‌های بیشتری از جانب او بود. او نگران نبود چون می‌دانست که برادرها موجودات الهی بودند. کمان الهی، که نقطه‌ی تمرکز مراسم *یاگا* بود، شکسته شده بود. *کامسا* از جایگاهش برخاست، و همه‌ی جمع همراه با او بلند شدند. *کامسا* به لشگرش دستور داد *کریشنا* و *بالاراما* را نابود کنند. *کامسا* تنومند بود. *کریشنا* و *بالاراما* کوچک و ظریف بودند. آنها مانند بچه‌گوزن‌ها، بین پاهای سربازهایی که پیش می‌آمدند می‌دویدند! وقتی به سکو رسیدند، هر دوی آنها بر روی *کامسا* پریدند. موهای *کامسا* را گرفتند، او را بر زمین انداختند، و به زندگی‌اش پایان دادند. همه چیز در چند لحظه تمام شد. همه از بهت و حیرت، زبان‌شان بند آمده بود. البته، پیش‌بینی الهی حتما باید محقق می‌شد. آنها دریافتند که *کریشنا*، خداوند *ناراین* بود و با دستانی به هم پیوسته در برابر او به کرنش ایستادند.



## پیوند دوباره با والدین

کریشنا و بالاراما بی آن که وقت را تلف کنند، شتابان به سمت سیاهچال‌های کامسا رفتند. آنها به پاهای دواکی و واسودا افتادند. آنها را از غل و زنجیر آزاد کردند و بیرون به فضای باز آوردند. سپس به سلولی که اوگراسینا در آنجا توسط کامسا زندانی شده بود رفتند. او را هم آزاد کردند و به تالار برگزاری یاگا آوردند. اوگراسینا در حالی که جسد بی‌جان پسرش در آنجا افتاده بود، به عنوان پادشاه ماتورا تاجگذاری شد. پس از تاجگذاری، یاشودا، ناندا، دواکی، واسودا و روهینی، همگی، بالاراما و کریشنا را در آغوش کشیدند. هر سه مادر آنجا بودند. همه‌ی اهالی برینداوان، به جز گویپکاها آنجا بودند. شادی و هیجان آنها حد و مرزی نداشت. دواکی، کریشنا و بالاراما را به درون قصر برد و گفت، "پسرها، من نتوانستم شاهد کودکی شما باشم، بلکه تنها شاهکارها و شیطنت‌هایتان را از دیگران شنیده‌ام. چه اندازه من بداقبالم! نتوانستم تو را در حال کشتن اهریمن پوتانا ببینم. وقتی یاشودا تو را به سنگی گره زد، شنیده‌ام هیچ طنابی که به دور شکمت می‌بست به قدر کافی بلند نبود. من تو را به دنیا آوردم. ولی همه‌ی شور و شادی‌های بودن با تو، متعلق به یاشودا بود. تو را "فرزند یاشودا" صدا می‌زنند. چه اندازه او برکت یافته است! گرچه فرزند دارم، مانند اشخاص بی‌فرزند هستم."

بالاراما و کریشنا والدین‌شان را دلداری دادند و با گفته‌های پرمهرشان به آنها شادمانی بی‌اندازه‌ای بخشیدند.

"گذشته، گذشته است. اندوهگین نباشید. از حالا به بعد، ما همیشه با شما هستیم. هر سرور و شادی ممکن را در کنار ما تجربه خواهید کرد. می‌دانید که ما پسرهای عادی نیستیم. همه‌ی جهان را تحت اختیار شما در خواهیم آورد. من اندکی پس از تولدم، موهبت دیدارم را به شما بخشیدم - آن دیدار را در قلبتان حفظ کنید. آن را در بیرون‌تان هم در نظر مجسم کنید. آنتار باهیسچا تات ساروا ویاپیا نارایناسیتیا - خداوند در درون، بیرون، و همه جا هست. وابستگی به بدن‌تان را کم کنید. پیوندتان با آتما را قوت ببخشید. وابستگی، علت ریشه‌ای اندوه است. شما در زندان رنج کشیدید چون به پسرهایتان وابسته بودید. این را بفهمید که ما عادی نیستیم، بلکه خدا هستیم. واقعیت پسرهایتان را تشخیص دهید."

به این ترتیب کریشنا و بالاراما با ملایمت و مهربانی مادرشان را تسلی دادند و حقیقت را به او آموختند.

پس از مرگ کامسا، کریشنا به خانه‌ی آکرورا رفت. او قول داده بود. خداوند هرگز خلاف قولش عمل نمی‌کند. آکرورا به کریشنا گفت، "سوامی! تردید داشتم که مرا مورد مرحمت قرار دهی! تو کامسا را هرچند که دایات بود بی‌مسامحه کشتی. تو هیچ اثری از وابستگی نداری. ما به تو وابسته‌ایم اما تو به هیچ کس وابسته نیستی. همه برایت یکسانند، همه خویشاوندانت هستند. من این حقیقت را امروز درباره‌ات فهمیدم. تو تاتاکی را کشتی هرچند که یک زن بود. از پادشاه بالی درخواست صدقه کردی. او همه چیز را تقدیمت کرد و ببین تو با او چه کردی. پاهایت را بر سرش فشردی و او را راهی جهان‌های زیرین کردی! ذهن من سردرگم بود. چگونه چنین خدای سخت‌گیری ممکن بود نسبت به من مهربانی و ترحم نشان دهد؟ از همه گذشته، مگر من که هستم؟"

این گونه بود که آکرورا به سمت کریشنا دوید و او را به محض وارد شدن به خانه‌اش، تنگ در آغوش گرفت. آکرورا یک روح بسیار پاک بود. او کاملاً شخصیتی ساتویک داشت. کامسا هم این حقیقت را می‌دانست. به همین دلیل بود که کامسا، آکرورا را دستچین کرد و ماموریت دعوت از

کریشنا برای آمدن به ماتورا را به او سپرد. کامسا درک می‌کرد که کریشنا و بالارا ما اگر توسط هر کسی به جز آکرورا دعوت می‌شدند، هرگز به ماتورا نمی‌آمدند. قلب آکرورا چنان پاک بود که خداوند هرگز نمی‌توانست هیچ چیزی را از او دریغ کند.

کسانی که با باگواتام آشنایی ندارند، آکرورا را یک انسان عادی و یا یک فرد بی‌رحم تلقی می‌کنند. نه، نه. آکرورا تجسم خلوص و پاکی بود. او هیچ وابستگی جسمانی نداشت. او همه چیز را مایملک خداوند می‌دانست و مطابق با فرمان الهی رفتار می‌کرد. او هیچ اثری از وابستگی نداشت، حتی نسبت به همسر و فرزندان. او بی‌وقفه در اندیشه‌ی خداوند ناراین بود. شخصیت چنین سرسپردگان پاکی را بفهمید و ویژگی‌های آنها را به دست بیاورید.

**[باگاوآن سخنان خود را با باجان 'گوویندا کریشنا جی، گوپالا کریشنا جی... به پایان رساندند]**